خاطره

پنجره‌ای به سوی باغی از شادابی‌ها

خاطراتی از دفاع مقدس از زبان سردار مسعود عبدالله‌پور معاون فرهنگی نیروی زمینی سپاه

درست یادم است خرداد سال ۵۹ از دوره متوسطه فارغ‌التحصیل شـدم و آماده ورود بـه کار و بار و زندگی می‌شدم. در آن تابستان داغ زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید که بناسـت در کشور اتفاقاتی رخ دهد. کشـوری که روزها، هفته‌هـا و ماه‌های پرتلاطمی را طـی می‌کرد. از هـر جایی صدای جدایی طلبانه‌ای شنیده می‌شـد؛ گروهک‌ها از یک طرف و قومیت‌هـا از طرف دیگـر و هزاران رخداد دیگر. در این بحبوحه چـه اتفاقی بود رخ دهد که خطر را نزدیک‌تر و مهم‌تر از این وضعیت موجود می‌کرد؟

در آن شرایط همه افکار در هاله‌ای از ابهام غرق و می‌شد به همه چیز فکر کرد جز تجاوز یک کشور خارجی؛ با این اوصاف تابستان رو به سپری شدن بود که یکباره تهاجم از هوا، زمین و دریا آغاز شد؛ تهاجمی که همه چیز را در خـود فرو می‌برد. در معادلات دشـمن، ایران در کمتریـن زمان قابل تصرف بود چون به زعم آنها قـدرت بازدارندگی نداشت. فکر می‌کردند با یک جنگ نیابتی می‌توان ایران را تسخیر کرد ولذا جنگ با تصمیم صدام آغاز شد. اولین فرماندهی که افتخار پیدا کردم تحت فرمانش باشم شهید ابراهیم همت بودو آن زمانی بود که من برای اولین بار به جبهه غرب کشـور اعزام شدم و در مناطق پاوه، نوسود و نودشه انجام وظیفه کردم. دومین فرمانده‌ام شهید سیدمحمد مسیح سـاجدی بود. با دعوت ایشان بود که من افتخار پوشیدن لباس سبز پاسداری نصیبم شد. سومین فرمانده، فرمانده دلاور تیپ و سپس لشکر المهدی(عج) سردار سرافراز محمدجعفر اسدی از فرماندهان قهرمان و همیشـه پیروز جبهه‌ها و چندین نفر از فرماندهان دیگر که در جای جای میهن اسلامی به عنوان سرباز در خدمت‌شان بودم و آخرین فرمانده که آوازه‌ای به بلندای کوه‌های سر به فلک کشیده شمالغرب و غرب و دشت‌های تفتیده جنوب شـرق و حتی ماورای مرزها دارد، فرماندهی که بیشتر نام آشنای دشمنان این مرز و بوم است تا در داخل سردار حاج محمد پاکپور که اقتدار مرزها و امنیت پایدار امروزمان را مدیون افرادی چون او هستیم.

حالا که سـال‌ها از اتمـام دوران دفـاع مقدس می‌گـذرد وقتی به گذشـته نـگاه می‌کنم بهتر درمی‌یابم که دفاع مقدس، تداعی‌گر پنجره‌ای به سوی باغی از شادابی، طراوت و سرسبز از گل‌های معطر و مطهر است. دفاع مقدس، مقدس است از این جهت که شهامت، شجاعت، صبر و پایداری و مقاومت، ایثار و فداکاری و شـهادت سـکه پر رونق اوسـت. دفاع مقدس، یادآور خون هزاران شهیدی است که به پای انقلاب نثار شد و کرامت، بزرگ‌منشی، سربلندی و سرافرازی ملت شریف را در چشم جهانیان به تماشا گذاشت. صحنه‌های دفاع مقدس که در جای جای آن شهیدی غرقه به خون افتاده است. به کدام شهید اشاره کنم؛ از برادرم تا دوستانم، از همسـنگرانم تا فرماندهان عزیزی که رفتنـد و آوازه ایرانی مسـلمان را در گلدسته‌های زمان و به بلندای تاریخ فریاد زدند.

شهید محمدرضا طوسی

شهید محمدعلی طوسی

شهید مدافع حرم محمدرضا دهقان

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهیدان محمدعلی و محمدرضا طوسی و مادربزرگ شهید مدافع حرم محمدرضا دهقان امیری

نوه‌ام راه و رسم شهادت را از دایی‌هایش آموخت

صغری خیل فرهنگ

با معرفی یکی از خوانندگان صفحه «ایثار و مقاومت» با خانواده شهیدان طوسی آشنا شدیم و سـراغ مادر شـهیدان محمدعلی و محمدرضـا طوسـی رفتیـم. در میانـه همکلامی متوجه شـدیم شهید محمدرضا دهقان امیری، خواهرزاده شـهیدان نیز از رزمندگان و شـهدای مدافع حرم است. در واقع طیبه شاکری هم مادر دو شهید دفاع مقدس است و هم مادربزرگ شهید مدافع حرم. شـهید محمدرضا دهقـان امیری از شهدای دهه هفتادی مدافع حرم بود که در سال ۹۴ در حلب سوریه به شهادت رسید. محمدرضـا علاقه زیـادی به شـهید اصغر وصالی فرمانده دسـتمال سرخ‌ها داشت و همیشه می‌گفت غیرتی که اصغر وصالی در پاوه، کردستان و سنندج به خرج داده قابل تحسین است. او در جبهه مقاومت اسلامی نام جهادی حسین را برای خودش برگزید و با خط نستعلیق بسیار زیبایی اسم جهادی «حسـین وصالی» را روی اسلحه‌اش حک کرد. آنچه در پی می‌آید ماحصل همکلامی ما با طیبه شاکری مادر شهیدان محمدعلی و محمدرضا طوسـی و مادربزرگ شـهید محمدرضا دهقان امیری مدافع حرم است.

مادر چند سال دارید؟

طیبه شـاکری اهل دامغـان و متولد ۱۳۲۲ هسـتم. پنج فرزند داشـتم که دو فرزندم به نام‌های محمدعلی و محمدرضا در دفاع مقدس به شهادت رسیدند. سال‌ها بعد نوه دختری‌ام محمدرضـا دهقـان امیـری در ۲۰ سـالگی ادامه‌دهنده راه شهدای خانه‌ام شد و در حلب سوریه به شهادت رسید.

نوه‌تـان محمدرضـا هم اسـم پسـر شهیدتان است، چطور راهی دفاع از حرم شد؟

محمدرضـا متولد سـال ۷۴ در تهـران بود. طلبه دانشـگاه امام صادق(ع) که سـال ۹۴ به عنوان تکاور بسـیجی راهی سـوریه شـد و همزمان با آخریـن روزهای مـاه محرم در نبرد بـا تروریسـت‌های تکفیـری در حومه حلب طی عملیات محرم به شـهادت رسید. محمدرضا دهقـان امیری هفت سـال بعد از شهادت پسـرم محمدرضا به دنیا آمد. قبل از تولد محمدرضا، مادرش خواب دیده بود برادر بزرگش آقامحمدعلی با کودکی در دستانش به سمت او آمده و به خواهرش گفته است بیا این محمدرضای شماست. دخترم می‌گفت وقتی به کودک نگاه کردم دیدم بسـیار زیباست و خیلی منقلب شـدم. به همین دلیل بعد از به دنیا آمدن فرزندش به سفارش برادر شهیدش نام محمدرضـا را برای او انتخاب کـرد. نوه‌ام محمدرضا خودش انتخاب کـرد برای دفاع از حرم راهی جبهه مقاومت شود. در خانواده ما با توجه به سابقه انقلابی و شهدایی که داشتیم صحبت از جهاد و شـهادت و در ایـن راه قدم گذاشتن کار سختی نبود. محمدرضا آرزویش شهادت بود و الحمدلله این هم حاصل شد.

> قبـل از تولـد محمدرضـا، مادرش خـواب دیـده بـود بـرادر بزرگش آقامحمدعلی با کودکی در دستانش به سمت او آمده و به خواهرش گفته است بیا این محمدرضای شماست. دختـرم می‌گفت وقتی بـه کودک نگاه کردم دیدم بسـیار زیباسـت و خیلـی منقلب شـدم. بـه همین دلیل بعد از به دنیـا آمدن فرزندش بـه سـفارش بـرادر شـهیدش نام محمدرضـا را بـرای او انتخاب کرد

محمدعلی اولین شـهید خانواده‌تان بود؟

بله، محمدعلی متولد ۲۸ فروردین ماه سال ۴۱ بود. دوران ابتدایی و راهنمایـی را در دامغان گذراند. چون همسـرم نظامی بود وسط سال تحصیلی ۵۳ به سنندج منتقل شد و همگی به آنجا کوچ کردیم. بعد از آن محمدعلی درسش را در مدرسه جامع رجال سـنندج ادامه داد. حسـینیه‌ای در نزدیکی ما بود کـه نمازهای جماعت و مناسبت‌های مذهبی برای شیعیان آنجا برگزار می‌شد. پسرم انس عجیبی با این حسینیه گرفته بود. شهر سنندج سنی‌نشین بود و ما به این مسئله عادت نداشتیم که در یک شهر سنی‌نشین باشیم. مردمان خوبی داشت ولی ما راحت نمی‌توانستیم با آنها ارتباط برقرار کنیم. محمدعلی همیشه به ما توصیه می‌کرد مبادا حرفی بزنیم که باعث رنجش مردم شود. همیشـه می‌گفت نباید کاری کنیم تا موجب سوءاستفاده بعضی از افراد شود. چون دشمن می‌خواهد بین شیعه و سنی اختلاف بیندازد. دو سال بعد مجدداً همسرم به تهران منتقل شد و بعد راهی دامغان شدیم و محمدعلی توانست دیپلمش را در دبیرسـتان شـریعتی دامغان بگیرد. بعد هم عضو ارتش شد.

ورودش بـه ارتـش مربوط بـه قبل از انقلاب است؟

خیر، پسرم سـال ۵۹ وارد ارتش شـد. دوره افسـری را در دانشـکده امام‌علی(ع) تهران گذرانـد. قـرار بـود بـا موافقت خـودش به خواسـتگاری برویم که برای طـی یک دوره چتربازی به شـیراز رفت. بـرای همین تاریخ عروسـی‌اش با توافق دو خانـواده عقب افتاد. دوری هم را نمی‌توانسـتیم تحمل کنیم. دلم نمی‌خواسـت به ارتش برود که همیشه از هم دور باشیم. وقتی آموزش بود، دیربه‌دیر می‌آمد. آموزش چتربازی‌اش در شـیراز بـود. خیلی سخت‌تر از دوره آموزش افسری بود. هنگامی که پسـرم مرخصی آمد برای یک لحظه او را نشناختم. صورتش آفتاب‌سوخته و خیلی لاغر شده بود. گوشـتی در صورت و گونه‌اش باقی نمانده بود. دستی به صورتش کشیدم و گفتم: «مگه به شـما غذا نمیدن؟ یه ذره گوشـت و پوسـت برات نمونده! آخه این هم کاره که تو انتخاب کردی؟ استخون‌هات زده بیرون! اگه نامزدت تو رو اینطوری ببینه ناراحت میشه و شاید نذاره دوباره برگردی! پس یه چند روزی دیدنش نـرو تا به تو برسـیم.» محمدعلی در پاسخ گفت: «من به کارم علاقه دارم و سخت‌تر از این هم که باشـد تحمل می‌کنـم. بالاخره می‌خواهیم سـرباز امام‌زمان(عج) باشـیم.» چند روزی که مرخصی بود حسابی او را تقویت کردیم. سربه‌سرش می‌گذاشتم و می‌پرسیدم: «دلت می‌خواهد خدا چند فرزند به تو بدهد؟ پسر باشـند یا دختر؟» می‌گفت: «دو تا بس است! یک دختر و یک پسـر. اسمشان را هم می‌گذارم مهدیه و محسن.» اما عمر محمدعلی به این حرف‌ها کفایت نکرد. محمدعلی بعد از آموزش به تهران برگشت و در لشکر ۲۳ نیروی مخصوص به‌عنـوان فرمانده گروهـان تکاور مشغول شد. بعد داوطلب شد تا به کردستان اعزام شود.

عمر شهید به ازدواج قد داد؟

مراسم ازدواجش به مراسم شهادتش ختم شد. ما می‌خواسـتیم در ایام عید سال ۶۳ مراسم عروسـی‌اش را برگزار کنیم که درگیری‌های ضدانقـلاب در منطقه بانه و محور سردشـت شـدت گرفت و محمدعلی راهی بانه شد. در ۱۱ بهمن‌ماه ۶۳ هم با اصابت گلوله به سرش به شهادت رسـید و پیکرش در گلزار شهدای فردوس‌رضای دامغان با تشییع عظیم مردم به خاک سپرده شد.

شـهید دیگرتـان محمدرضـا فرزند چندم خانواده بود؟

محمدرضا چهارمین فرزند خانواده بود که در ۲۵ شهریور سال ۴۹ در دامغان به دنیا آمد. در بحبوحه انقلاب هفت‌هشت سال بیشتر نداشت. تظاهرات که می‌رفتم او را هم با خودم می‌بردم. یک عکس امام(ره) را در دست‌های کوچکش می‌گرفت و هرچه جمعیت شعار می‌داد او هم تکرار می‌کرد. یک روز بادکنک در دست یکی از بچه‌ها دیـد؛ پایش را در یـک کفش کرد و گفت: «اگر یک بادکنک داشته باشم این عکس (تصویر امـام) را به آن می‌بندم و می‌فرسـتم دامغان.» آن موقع ما تهران زندگی می‌کردیم. محمدرضا درسش را تا دوم دبیرستان ادامه داد و برحسب تکلیف سـلاح برادر شهیدش را به دست گرفت و برای اولین بار در سال ۶۵ راهی جبهه جنوب شد. برای آمادگی بیشتر جسمانی با دوسـتان خود در پارک جنگلی دامغان در اوقات بیکاری بـه ورزش رزمی می‌پرداختند. بدن ورزیده‌ای داشت.

محمدرضا یکی دو سال بعد از شهادت محمدعلی بـه جبهه رفـت، چطور با رفتنش موافقت کردید؟

پسرم خیلی دوست داشـت به جبهه برود. با بعضی حرکات و رفتارش سـعی می‌کرد من را برای اعزامش آماده کند. آن زمان همسـرم هم در جبهه بود و محمدرضا مرد خانه‌ام شده بود. من راضی نمی‌شدم به جبهه برود. یک روز پسـرم رفت روی کابینت آشپزخانه نشست و شروع کرد از جبهه و جنگ صحبت کردن. یادم است می‌گفت: «دوستان و رفقایم همگی می‌روند جبهه؛ من هم می‌خواهم بـروم! من نمی‌توانم به بچه‌های مردم بگویم اسلحه داداش را بردارند؟» من هم از روی دلسوزی گفتم: «ننه‌جان! بذار بابات بیاد بعد برو! من که حرفی ندارم.» همان‌طور که نشسته بود و پشت سر هم التماس می‌کرد، گفت: «بنشـین مادر می‌خواهم روضه شهید شدنم را برایتان بخوانم.» شروع کرد به روضه‌خوانی. من و خواهرش هم ناراحت شدیم و گفتیم: «بسه دیگه! بیشتر از این داغ ما رو تازه نکن. هنوز زوده بفهمی مادر چی میکشه!» فوری گفت: «از مادر وهب که بالاتر نیستی! وقتی دشمن سر بچه‌اش را برایش آورد، پرت کرد جلویش و گفـت من آنچه در راه خدا داده‌ام را پس نمی‌گیرم.» با همین حرکاتش کمی سربه‌سـر ما گذاشـت و بعد هم شروع به شوخی کردن کرد. مخالف رفتنش به جبهه نبودم اما گفتم مردی در خانه باشد، اما او اصرار داشت و عاقبت هم رفت.

چگونه فرزندی برای شما بود؟

الحمدلله بچه‌ها یکی از یکی شـاخص‌تر بودند. محمدرضا خیلی خوش اخلاق بود. بعضی وقت‌ها شوخ‌طبعی‌اش گل می‌کرد. انسانی وارسته بود. به خاطر شـرایط خانواده و محیطی که در آن رشد کرده بود مسائل دینی را خیلی مراعات می‌کرد. بعد از شهادت محمدعلی هم به این قضیه توجه داشت که باید رفتارمان در شـأن خانواده شهدا باشـد. خواهرش تعریف می‌کرد کـه همزمان با برگشت شـما و پدر از مکه، پسـر همسایه‌مان آقای شیخ‌الاسلام شهید شده بود. قربانی و ریسه برای چراغانی تهیه کرده بودیم. محمدرضا گفت: «چراغانی نکنید و قربانی را هم در خانه بکشید! پدر و مادر شهید داغدار هسـتند! خوب نیست. همسـایه‌ها نمی‌گویند شـهید را هنوز نیاوردند اینها مراعات حال خانواده شـهید را نمی‌کنند؟ اگر ما هم باشیم ناراحت نمی‌شویم؟» ما گفتیم: «چراغانی که اشکال ندارد! تازه خانواده شهدا هم کوچه‌شان را برای مردم چراغانی می‌کنند!» گفت: «ما خانواده شهید هستیم! باید ملاحظه کنیم تا کسی دلخور نشود.» به واسطه همین که خانواده شهید و منتسب به شهید بودیم نسبت به خیلی از مسائل حساس بود.

> محمدرضا چهارمیـن فرزند خانواده بود که در ۲۵ شـهریور سـال ۴۹ در دامغـان بـه دنیـا آمـد. در بحبوحه انقلاب هفت، هشـت سـال بیشـتر نداشـت. تظاهـرات کـه می‌رفتم او را هم بـا خودم می‌بـردم. یک عکس امـام(ره) را در دسـت‌های کوچکش می‌گرفـت و هرچـه جمعیـت شـعار می‌داد او هـم تکـرار می‌کرد

شهادتش چطور رقم خورد؟

پسرم در سال ۶۶ برای بار دوم همراه دوستانش به جبهه شمال غرب اعزام شد. روز دوم آذرماه ۶۶ در منطقه ماووت عراق، عملیات نصر ۸ همراه یکی از همرزمانش داشتند شـهیدی را از قله با قاطر به پایین انتقال می‌دادند که براثـر انفجار گلوله خمپاره و اصابت ترکش به سر، محمد به شهادت رسید. خبر شهادتش را هم بنیاد شهید به ما داد. ابتدا پیکر محمدرضا اشتباهاً به آذربایجان منتقل شد و با پیگیری‌هایی که کردیم پس از ۱۳ روز به دامغان منتقل شد. پیکر پسرم در فردوس رضای دامغان و در قبری که خـودش انتخاب کرده بود دفن شد.

ماجـرای انتخاب مزار شـهید از سـوی خودش چه بود؟

دوران دفاع مقدس در فردوس‌رضا قبر آماده زیاد بود. محمدرضا خیلی همراه خواهرش برای زیارت و قرآن خواندن سر قبر برادر شهیدش محمدعلی می‌رفتند. خواهرش تعریـف می‌کرد محمدرضا بعد از زیارت شهدا مسـتقیم می‌رفت کنار یک قبر خالی و شـروع می‌کـرد به قـرآن خواندن و خدابیامرزی گفتن. پرسیدم: «سر قبر خالی برای که فاتحه می‌خوانی؟» همیشه همان‌جا می‌رفت. محمدرضا گفت: «برای خودم فاتحه می‌خوانم و دعا می‌کنم! همین‌جا خانه آخرتم باشد! اگر مُردم یا شـهید شـدم بگویید همین‌جا دفنم کنند.» دخترم می‌گفت کمی بعد که تعداد شـهدا زیاد شد با خودم گفتم آن قبری که محمدرضا انتخاب و به من سفارش کرده است حتماً پر می‌شود، اما خواست خدا این بود که محمدرضا به خواسته‌اش برسـد و آن قبر آنقدر خالی بماند تا قسمت خود محمدرضا شـود. نمی‌دانم با آن خاک و قبر چه کرده و چه دعایی خوانده بود کـه پیکر دیگری را قبول نکرد.

شهید محمدرضا طوسی نفر اول از سمت چپ

خواب بچه‌ها را می‌بینید؟

بعد از رحلت امام ما نتوانستیم در مراسم تشییع ایشان شرکت کنیم. به همین دلیل خیلی ناراحت بودم. به حاج‌آقا گفتم: «حالا که نتوانسـتیم در مراسم دفن امام(ره) شـرکت کنیم برنامه‌ریزی کنید تا در مراسم هفتمش شرکت کنیم.» حاج آقا گفت: «خیلی شلوغ می‌شود و سخت است. از همین‌جا فاتحه می‌خوانیم و برنامه‌ها را از تلویزیون تماشـا می‌کنیم. ان‌شـاءالله تا چهلم به زیارتش می‌رویم.» همان شب خواب دیدم امام(ره) فوت کرده‌اند و می‌خواهند او را دفـن کنند. امام را به منزل ما آورده‌اند و جمعیت موج می‌زند؛ طوری که جای سوزن انداختن نبود.

خوشحال شدم که حالا می‌توانم امام(ره) را ببینم. مانده بودم چطور از ایـن جمعیت پذیرایی کنم. پیش خود گفتم: «سـماور که جوش است و آب سـرد هم که داریم. با یک چایی از همه پذیرایی می‌کنم.» در همین حال دیدم کسـی دارد قبر امام(ره) را وسـط اتاق می‌کَند. آماده شـدند تا امام(ره) را در قبر بگذارند. از آنها خواسـتم روی امام(ره) را کنار بزنند و ایشان را ببینم. کفن را کنار زدند و همه اطراف امام(ره) را خالی کردند. کنار تابوت نشستم و سـرم را نزدیک صورت امام(ره) بردم و گفتم: «آقا! اگر بچه‌هـای من را دیدید به آنها بگویید که مادرتان دلش برایتان تنگ شده و می‌خواهد شما را ببیند.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۰۴۰

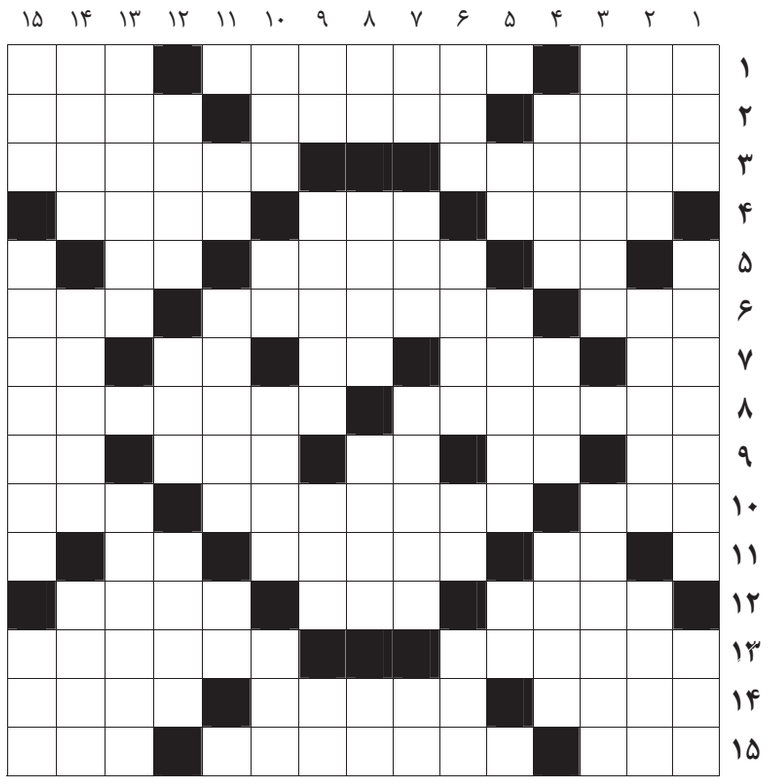

از راست به چپ

■ ۱ـ زمان بی آغاز- دیکتاتور سابق شـوروی - ظاهر ساختمان ■ ۲ـ داستان ادبی – اسـتانی در ایران – کتاب گوگول روسی ■ ۳- بزرگوار- قراردادی برای کارهای ساختمانی ■ ۴ـ تسمه رکاب- کهنسال- حلال رنگ ■ ۵ـ درخت انگور- خراب- یکدندگی ■ ۶ـ از نام‌های خدا به معنای بی نیاز- پیری- مرزبان ■ ۷ـ محل ورود- عیب و ننگ- اثر- اجاق کیک پزی- شامل همه ■ ۸ـ خواندن کامل کلام خدا از ابتدا تا انتها- هشت پا ■ ۹ـ آسیب و آفت- قلعه و حصار- بنده و شما- درختی لرزان- ماه دهم ■ ۱۰ـ کندن دوباره قبر- احساساتی؛ خیال‌پرداز- زلف ■ ۱۱ـ کافی- پارکی در تهران- واحد سطح ■ ۱۲ـ نان از شب مانده- سدی در کنار رودخانه برای صید ماهی- از مغزهای خوراکی ■ ۱۳ـ مصنوعی- باهم نسبت داشتن ■ ۱۴ـ نیم میلیون- عبادتگاه مسیحیان- باغ بهشت ■ ۱۵ـ سیل- هریک از شخصیت‌های فیلم نامه- هر ساز سیمی

از بالا به پایین

■ ۱- نظرات- در مراغه بجویید - پول فلزی ■ ۲ـ از سنگ های قیمتی به رنگ سبز- هر آنکه کاری ناپسند انجام داده باشد- خالق ■ ۳ـ رنگ آبی آسمانی- حمله شبانه ■ ۴- ستون دین- پیمان زناشویی- پوشاننده ■ ۵- برج کج- از ملزومات موبایل- دویدن ■ ۶- خوک- باهوش- بند دست- واحد اندازه گیری ■ ۷ـ تپه و پشته- مسمار- تئاتر- از اقوام ایرانی ■ ۸ـ مایه حیات- شادمانی- ضد انگلیسـی- حرف انتخاب ■ ۹ـ رل وارونه- راننده کشتی- پینه و وصله- سرکه ■ ۱۰ـ پیشقراول- ساز محزون- آگاه و دانا- تیره و کدر ■ ۱۱ـ یادداشت- جدا کردن پنبه از دانه - در کشتی می زنند ■ ۱۲ـ پارچه روی لحاف- جوانمرد- میوه صددانه ■ ۱۳ـ از مهمات جنگی - نوعی چراغ نفتی ■ ۱۴- مسیر حرکت سیارات- پیروان آیین حضرت موسی(ع)- واحد شمارش اسلحه ■ ۱۵ـ سیم زمین در اصطلاح برقکاران - خودشیفتگی- خالی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵	۱							
						۳		۷
	۶		۸		۵			
			۹	۴		۸		
۱	۸	۷				۴		
							۳	۶
		۴				۶	۱	
		۲						
	۷		۳	۲		۵	۸	

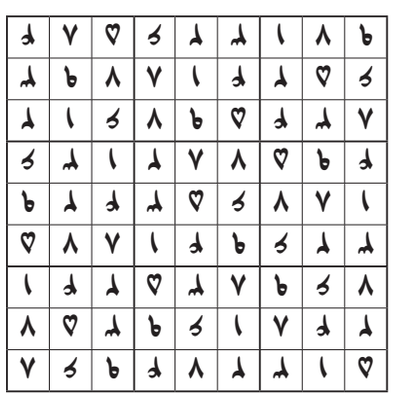

جدول کلمات متقاطع
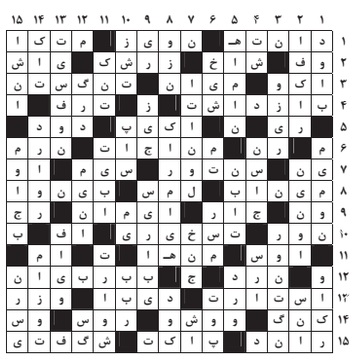
پاسخ جدول شماره ۶۰۳۹